

نیما یوشیج



حکایات و خانوادہی سرباز

نمایش

حکایات

و

خانواده‌ی سرباز

فرید

شماره های این مجله

حکایات

صفحه ۶	چشمه‌ی کوچک
۹ >	شیر
۱۶ >	یزملاحسن
۱۸ >	کرم ابریشم
۲۰ >	کبک
۲۱ >	پرندۀ غزوی
۲۲ >	خروس ساده
۲۳ >	خروس ذبوقتمون
۲۴ >	روباه و خروس
۲۶ >	آتش جهنم
۲۷ >	اسب‌دوانی
۲۸ >	انگاسی
۲۹ >	عمورجب
۳۱ >	انگاسی
۳۳ >	انگاسی
۳۴ >	کچپی
۳۵ >	عبدالله طاهر و کنیزک
۳۷ >	خواجۀ احمدحسن میمندی
۳۸ >	میرداماد
۴۰ >	دانیال
۴۹ - ۷۴	خانواده‌ی سرباز

حکایات

چشمه‌ی کوچک

در بن این پرده‌ی نیلوفری
کیست کند با چو منی همسری؟»

زین نمط آن مست شده از غرور
رفت و ز مبداء چو کمی گشت دور،
دید یکی بخر خروشنده‌یی
سهمگنی: نادره جوشنده‌یی،
نعره بر آورد، فیکک کرده‌ی کر
دیده سیه کرده: شده زهره در،
راست به مانند یکی زلزله
داده تنش بر تن ساحل یله.
چشمه‌ی کوچک چو به آنجا رسید
وانهمه هنگامه‌ی دریا بدید
خواسست کزان ورطه قدم در کشد
خویشتن از حادثه برتر کشد
لیک چنان خیره و خاموش ماند
کز همه شیرین سخنی گوش ماند.

خلاق: همان چشمه‌ی جوشنده‌اند
بپله بر خویش خروشنده‌اند.
یک دو سه حرفی به لب آموخته
خاطر بس بی‌گنهان سوخته.
لیک اگر پرده ز خود بر درند
یک قدم از مقدم خود بگذرند

گشت یکی چشمه ز سنگی جدا
خاعله زن: چهره‌ها: تیز پا،
گه به دهان برزده کف چون صدف،
گاه چو تیری که رود بر هدف،
گفت: درین معرکه، یکتا منم،
زاج سر گین و صحرا منم،
چون بدوم سیزه در آغوش من
بوسه زند بر سر و بردوش من،
چون بگشایم ز سر مو شکن
ماه بیند رخ خود را به من،
قصره‌ی باران: که در افتد به خاک،
زو بلمد بر گهر تابناک،
در بر من رو چو به پایان برد
از خجلی سر به گریبان برد،
ابر، ز من حادن سر مایه شد
باغ، ز من صاحب پیرایه شد،
گل، به همه رنگت و بر از ندگی،
می کند از پرتو من زندگی.

شیر

شب آمد مرا وقت غریبان است
گه کارو هنگام گریدن است.
به من تنگ کرده جهان جای را
از این بیشه بیرون کشم پای را
حرام است خواب.

بر آرم تن زردگون زین مغاک
بغرم بغریدن هوناک
که ریزد ز هم کوهساران همه
ببرزد تن جو بیاران همه
نگردند شاد.

نگویند تا شیر خوابیده است
دو چشم وی آمشب ناپیده است
بشرسیده است از خیال سبیز
نهاده ز هنگامه پا در گریز
نهیم پای پیش.

منم شیر، سلطان جانوران،
سر دفتر خیل جنگ آوران

در خم هر پرده‌ی اسرار خویش
نکته بستند غرو تراز پیش.
چون که از این نیز فراتر شوند
بی دل و بی قالب و بی سر شوند.
در نگرند این همه بیهوده بود
معنی چندین دم فرسوده بود.
آنچه شنیدند ز خود یا ز غیر
و آنچه بگردند ز شر و ز خیر
بود کم از مدت آن یا مدید
عارضه‌ی بود که شد نا پدید.
و آنچه به جا مانده بهای دل است
کانهیم افسانه‌ی بی حاصل است.

تهران . اسد ۱۳۰۲

که تا مادرم در زمانه بزاد
بگریید و غریبم یاد داد،

نه نالیدم.

بپا خاست، پر خاستم در زمن،
ز جا جست، جستم چو او نیز من،
خر امید سنگین، به دنبال او
بیامو ختم از وی احوال او،

خر امان شدم.

برون کردم این چنگک فولاد را
که آماده‌ام روز بیداد راء،
در خشم، چشم غضبناک من
گواهی بداد از دل پلک من

که تا من منم

به وحشت بر خصم تنهم قدم؛

نیاید مرا پشت و کویال ختم.

مرا مادر مهربان از خرد

چو می خواست بی پلک باز آورد

ز خود دور ساخت.

رها کرد تا بیکه تازی کنم

سر افرازم و سر فراری کنم.

نبوده به هنگام توفان و برف

به سر بر مرا بند و دیوار و سقف.

بدین گونه نیز

نبوده است هنگام حمله‌وری

به سر بر مرا یاوری، مادری.

دلیر اندرین سان چو تنها شدم
همه جای قهار و یکتا شدم،

شدم تره شیر.

مرا ضعه هر جا که آید به دست
مرا خواب آن جا که میل من است.

پس آرامگاهم به هر بیشه‌یی

ز کید خستیم نه اندیشه‌یی.

چه اندیشه‌یی ست؟

بپرزند از روز بیداد من

بترسند از چنگک فولاد من.

نه آیم نه آتش نه کوه از عتاب.

که بس بدترم ز آتش و کوه و آب.

کجا رفت خصم؟

عسوکيست با من ستیزد همی؟

ظفر چیست کز من گریزد همی؟

جهان آفرین چون بسی سهم‌داده

ظفر در سر پنجه‌ی من نهاد

وز ان شأن داد.

روم زین گذر آن‌کس بیشتر

بینم چه می‌آیدم در نظر،

اگر بگذرم از میان دره

بینم همه چیزها یکسره.

ولی بهتر آنک:

از این ره شوم، گرچه تاریک هست
همه خار زار است و باریک هست
ز تاریکیم بس خوش آید همی
که تا وقت کین از نظر ها کمی
بمانم نهان،

کنون آمدم تا که از بیم من
بلخره جهان و زمین و زمین،
به سوراخ هاشان، عیان هم نهان
بلرزدن سست جانوران
از آشوب من،

چه جای است اینجا که دیوارش هست
همه سستی و لحن بیمارش هست؟
چه می بینم این سان کزین زومه
ز روباه گویی زمه در زمه
خوراندر خور است،

صدای سنگ است و صدای خروس،
پداز از هم ای پرده ای آبنوس!
که در پیش شیری چه ها می چرند
که این نعمت تو که ها می خورند؟
روا باشد این،

که شیری گرمه چو خسیله است
بباید به هر چیز روپاه دست؟
چو شد گورم پاک و همت بنده،
بباید بی رزق باشم نژند؟
بباید که من

ز بی جنتی خویش تنها بسی
بگردم به شب کوه و صحرا بسی؟
بباید به دل خون خود خوردنم
وزین درد ناگفته مردنم؟
چه تشدیر بود؟

چرا ماند پس زنده شیر دلیر
که اکنون برآرد در این غم نفیر؟
چرا خیره سر مرگت از او رو بتافت
درین ره مگر پیشه اش را نیافت
کز او دور شد؟

چرا بشنوم ناله های ستیز
که خود نشنود چرخ دورینه نیز،
که ریزد چنین خون سپهر برین،
چرا خون نریزم؟ مرا همچین،
سپهر آفرید.

از این سایه پروردگان مرغ ها
بدرم اگر، گردم از غم رها،
صدایشان مرا خیره دارد همی
خیال مرا تیره دارد همی،
در این زیر سقف

یکی مشت مخلوق حیه گزند
همه چاپلوسان خیره سرند.
رسانند اگر چند پنهان ضرر
نه ماده اند انسان و نه نیز نور
همه خفته اند.

بخواید ایندم که آلام شیر
نه دارو پذیرد ز مستی اسیر.
فکندن هر آنرا که در بندگی ست
مرا مایه‌ی ننگ و شرمندگی ست.

شما بنده‌اید!

۱۳۰۱

همه خفته بی زحمت کار و رنج
بغلنیده بر روی بسیار گنج
نیارند کردن از این ره گنجر
ندارند از حال شیران خبر.

چه اند این گروه؟

بریزم اگر خونشان را به کین
بریزد اگر خونشان بر زمین
همان نیز باشم که خود برده‌ام
به بیهوده جنگال کرده‌ام.

وز اینگونه کار،

نگردد در آفاق نام بنده
نگردم به هر جایگاه ارجمند.
پس گدابه مرا چون از ایشان سرم
از این بن هنر رو بهان بگنبرم.
کشم پای بس.

از ایندم ببخشیدتان شیراز
بخواید ای رو بهان بیشتر!
که در ره دگر یک هم‌اورد نیست
بجز جانورهای دلسرد نیست.
گه خفتن است.

همه آرزوی محال شما
به خواب است و در خواب گردد روا
بخواید تا بگذرند از نظر
بنامید آن خواب‌ها را هنر،
زیبچاری.

۱۵

۱۳

دید هر چیز و بز خویش ندید
سخت آشفت و به خورد عهد کنان
گفت: «اگر یافتم این بد گوهر
کنش خرد سراسر سخوان.»

ناگهان دیدم فراز کسری
بز خود را زین بخته چری.
رفت و بستش به رسن: زد به عصا:
«بی مروت بز بی شرم و حیا!
این همه آب و علف دادن من
عاقبت از توام این بود جزا
که خورد شیر تو را مردم ده؟
بزک افتاد و بر او داد ندا:
«شیر صنه روزه بز آن دگر آن
شیر یک روز مرا نیست بها؟»
یا مخور حق کسی که تو جداست
یا بخور با دگران آنچه تو است.

بز ملاحسن مسته گز
چو به ده از ربه می کردی رو
داشت همواره به هسره پس افت،
تا سوی خانه - زیزها، دو سه جفت.
بز هسایه، بز مردم ده،
همه پر شیرو همه نافع و مفت.
شاد مالا بی دوشیدنش
جستی از جای و به تحسین می گفت:
«مرحبا بز بزرگ زیرک من
که کنه سود من افزون به نهفت!»

روزی آمد ز قضا بز گم شد
بز ملا به سوی مردم شد.

جست ملا: کسل و سرگردان،
همه ده - خاندی این خاندی آن،
زیر هر چاله و هر دهلیزی
کنج هر یشه، به هر کوهستان،

یابندهی چه بی؟ وابستهی کئی؟
تاکئی اسیری و در حبس دشمنی؟

۱۸ فروردین ۱۳۰۸

در پیله تا به کی بر خویشتن تنی؟
— پرسید کرم را مرغ از فروتنی —
تا چند منزوی در کنج خلوتی؟
در بسته تا به کی، در محبس تنی؟

در فکر رستم — پاسخ بنااد کرم —
خلوت نشسته ام زینروی منحنی.
فرسود جان من از بس به یک مزار
بر جای مانده ام چون فطرت دنی.
همسال های من پروانگان شدند
جستند از این قفس، گشتند دیدنی،
یا سوخت جانشان دهقان به دیگدان.
جز من که زنده ام در حال جان کنی.
در حبس و خلوتم تا و راهم به مرگ
یا پر بر آورم بهر پریدنی.
اینک تو را چه شد کای مرغ خانگی!
کوشش نمی کنی؟ پری نمی زنی؟

از دهکده، آن زمان که من بودم خرد،
 روزی پدرم مرا سوی مزرعه برد.
 چون از پی او دوان دوان می رفتم
 وز شیطنتم دست زان می رفتم
 کبکی بجهید در برم ناگهان
 بگرفتنش از دم، به پدر بانگش زان.
 حیوانک بیچاره که مجروح رمید
 تا آنکه پدر بیاید از من بپزید.
 این را پدرم بگفت شب با مردم:
 «این بچه گرفت کبکی، اما از دم.»
 تا من باشم که هر چه را دارم دوست
 او را بر بایم از رهی کان ره اوست.

رشت ۱۹ آذر ۱۳۰۸

به آن پرنده که می خواند غایب از انظار
 عتاب کرد شریری فسادجوی به باغ:
 چه سود لحن خوش و عیب انزو که به خلق
 پندید نیست تو را آشیان، چو چشم چراغ؟
 بگفت: از غرض این را تو عیب می دانی
 که بهر جنس من افتاده در درون تو داغ.
 اگر که عیب من این است که تو من دورم
 برو بجوی ز نزدیک‌های خویش سراغ.
 شهریروز من آن مرغ تئیل خانه،
 بلندتر ز همه آشیان جنس کلاغ!

لاهیجان ۱۰ فروردین ۱۳۰۹

خروس ساده خوش می‌خواند روزی
به فرسنگی، ز ده، می‌رفتش آواز،
به خاتون گفت خادم: از ره مهر،
«چه می‌خواند بین این مایه‌ی ناز!»
خروسک با چنین آوا که دارد
شب مهمانی او را می‌کشی باز؟
به لبخندی جوابش داد خاتون:
بود مهمان کرو چشمان او باز.
شکم تا سفره می‌خواهند مردم،
بخواند یانه با خون است دمساز.
زبان باطن است این خواندن او،
جهان حرص با آن نیست همراز.

۲۷ خرداد ۱۳۰۸

از پی دانه بهم شدند از جا برون
خروس خواننده‌ی، بوقلمون‌گری،
روان شد این بر زمین، پرید آن یک به بام،
وز آن پریدن رسید به دانه‌ی بهتری.
خطاب کرد این که: «هان، چه زحمت است ای رفیق!
که از پی دانه‌ی ز هم‌رهان بگذری؟»
خروس یسئد و گفت: «شود خطای تو فاش
اگر نیایی بر این مکان یکی بنگری.
نصیحت تو به من، همه از آن بابت است
که عاجزی ای حسود، بلند چون من پری!»

لاهیجان ۲۰ دی ماه ۱۳۰۸

روباه و خروس

گفت: از راه خدا ای حق جو
برهان جان من از شر عدو.
مادرم گفته مرا در پی هست
کهنه خصمی به تجسس هر سو.
بکشید آه ز دل روبه و گفت:
«ظالم خصم مبادا نیکو!
بفرود آی که باهم بنهیم
به مناجات سوی زردان رو.»
آمده نامده جوچک به زمین
زیر دندان عدو زد قوقو:
«مؤمن! آن همه دلسوزی تو
و آن همه وعده‌ی درمان کو؟ کو؟»
گفت: «درمان تو جووف شکم
و عده‌ام لحظه‌ی دیگر لب جو.»
هر که نشناخته اطمینان کرد
جای درمان، طلب حرمان کرد.

می‌گذشت از ره قبرستانی
روبه زیرک پُرستانی.
پیش رو دید خروسی زیبا
شده بر شاخ درختی بالا.
جوچکی قریه و دشمن نشناس
ساده‌پی بی‌خبر از کید و ریا.
دل روباه پی و صلت وی
سخت لرزید، ولی وصل کجا؟
چنگن کوتاه و مقصود بلند
شکم خالی و مرزوقی چنا!
حینه را تند بچسبید و گشاد
لب از عجز و ز تضرع به دعا.
جوچکش گفت: که پی؟ گفتا: من
مؤمنم، مؤمن درگاه خدا.
مردگان را طلبم غفرانی
زندگان را بدهم درمانی.

بر سر منبر خود واعظ ده
خلق را مستعدی می آموخت:
صحبت آمد ز جهنم به میان
که چه آتش‌ها خواهد افروخت
تن بدکار چه‌ها می بیند
آنکه عقیبی دنیا بفروخت...
گوش داد این سخنان چو یابی
غصه‌ی خورد و هراسی اندوخت.
دید بانخورد سگت خود را بدکار
چشم پر آشک بدان واعظ دوخت
گفت: آنجا که همه می سوزند
سگت من نیز چو من خواهد سوخت؟

لاهیجان ۱۵ اردیبهشت ۱۳۰۹

هر سال صمد اسب دوان، نایب دوم،
خوش جایزه می برد به چالاکی و خردی.
امسال چنان شد که به ره اسب فرماند
از بس برو پهلوش به مهمیز فشر دی.
بر سرش بکوبید ز بس ناز هی خشم:
«ای بی هنر اسی که در این بار فسر دی!
پار از چه چنان خوب دویدی. نه چو امسال،
و امسال چه‌ها بیشتر از پار نخوردی؟»
اسبش نگهی کرد، نگاهی که بدو گفت:
«من خوب دویدم تو چرا جایزه بردی؟»
باشد که تو را نیز چو آن اسب دوانند
ای کمتر از اسی که در این رنج فسر دی!

تیر ۱۳۰۸

سوی شهر آمد آن زن انگاس
 سیر کردن گرفت از چپ و راست.
 دید آینه‌ی بی فتاده به خاک
 گفت: حقا که گوهری یکتاست!
 به تماشا چو برگرفت و بدید
 عکس خود را؛ فکند و پوزش خوراست.
 که: ببخشید خراهرم! به خدا
 من ندانستم این گهر ز شماست!
 ما همان روستا زیم درست،
 ساده‌بین، ساده فهم، بی کم و کاست.
 که در آینه‌ی جهان بر ما
 از همه ناشناس‌تر، خود ماست.

۱۸ جدی ۱۳۰۲

* انگاس، نام دیو است در انبیرا، که مردم آن به سادگی شهره‌مند.

یکت روز عمو رجب، بزرگ انگاس،
 برشد به امید ز درخت گیلاس.
 چون از سر شاخه روی دیوار رسید
 همسایه‌ی خود عمو سلیمان را دید.
 در خنده شدند هر دو از این دیدار
 بر مایه نشستند فراز دیوار.
 این گفت که: من بهترم. آن گفت: که من.
 دادند در این مبحث خود داد سخن.
 پس بحث که کردند زهم آزر دند
 دعوی بر قاضی ولایت بردند.
 قاضی به فراست نگهی کرد و شناخت
 پس از ره تمهید بدیشان پرداخت:
 پرسید: نخست کیست بتواند
 یکدم دهنی «کانه خر» خواند؟
 هر دو به صدا درآمدند و عرعر
 - غافل که چگونگی نشان قاضی خر -
 «صدقت بها»، گفت بدیشان قاضی،
 باشید رفیق و هر دو از هم راضی.

از مبحث این مسابقه درگذرید
شاهد هستیم که هر دو تان مثل خرید.

۲ مرداد ۱۳۰۸

انگاسی

خواست انگاسی ابله که به ده
زودتر برگردد از جای رمه.
بی خبر از ره دور اندیشی
ز رفیقان، همه، گیرد پیشی.
دیدگان ابر سبک خیز ترک
از خر اوست بسی تیز ترک.
از فراز کمرکوه بلند
جست و پا بر سر آن ابر افکند.

بعد چون شد: ده به کس مکتوم است،
من نمی گویم و پر معنوم است.
بینوا شوق سواری بودش
شوق، ره سوی عدم بنمودش.
هر که برگشت به ده از ره گشت
اوز ده رفت و دگر باز نگشت.
زود می خواست به مقصود رسید
تا ابد چه زدی مقصود ندید.

ابلهی را هم از اینسان سخنی مت
فکر ابله؛ سبب بدبختی مت.
آنکه ناپیدا نزدیک به خویش
ننواند که بود دور اندیش.

۲۸ مهر ۱۳۰۷

انگاسی

این شنیدستی که انگاسی بی فرزند خویش
زد گریبان چاک، راه جنگل و صحرا به پیش؟
یافت او فرزند را بر راه، لکن در چاهی،
خواست بیرونش کشد، می کرد عقلمش کونهی.
هر که چیزی گفت آن خود را می از او باور نکرد
تا که تنها در بیابان ماند و شد در چاه فرد.
بر گنویش ریسمانی بست و خود بر شد ز چاه
پس کشید آن ریسمان چندی به زحمت روی راه.

— بینوا طفلی که شد خصمش ز نادانی پدر—
«آه! طفل من» به سر کوبید «شت آن خیره سر»
مدعی باور ندارد کان سیه کاری چه بود
بر مصیبت های آن بی فهم انگاسی فرود.
گر چه سعی و استقامت، شرط می باشد به کار
بی بصیرت، کی توان شد جز به ندرت، کامکار؟

لاهیجان ۲۵ دی ۱۳۰۸

موضوع داستان از «توروز نادھی»
خیام گرفته شده است.

کچی دیا، عقاب خودسر
می برد جو جککان را یکسر.
خواست این حادثه را چاره کند
ببرد راهش و آواره کند.
کرد اندیشه و کرد اندیشه
برگرفت از بر خود آن تیشه.
رفت از ده بی آن شرزہ عقاب
پل ده را سر ره کرد خراب.

راه دشمن همه شناخته ایم
تیشه بر راه خود انداخته ایم.

۱۳ تیر ۱۳۰۸

قصه شنیدم که: گفت «طاہر»: یک تن
از امرار را به خانه باز بردارند.
گوشه گرفت آن امیر، همچو عجزان،
دل زغم آزرده و نژند و پشیمند.
گرچه مرا او را شفاعت از همه سو رفت.
خاطر طاہر نشد از او به و خرسند.
در نگاشت از وی، گذشت مه و سال
مرد بشر سود چون امیران در بند.
کارد چویر استخوان رسید، بیازید
دست به چاره گری و حیلت و ترفند.
داشت مگر در سرای خربش آن میر
نوش نی شوخ و بلندگوی و خردمند.
قصه بدو در سپرد و برد به طاہر
روی پیوشیده آن کنیزک دلیند.
نایه بسی کرد و روی واقعه بنمرد
با سخن دلقرب و لفظ خوشایند.

۱- غنناک ۲- دروغ

* کچی: نام دیهی است که مردم آن به سادگی شهره آید.

خواجه احمد حسن میمنندی

خواجه احمد حسن میمندی
خوی چون کرد به ذلت چندی
از سر مسند خود پای کشید
دژ کالنجر «ماوا بگریید»
روزی افسرده به دلمان سر داشت
وحشت از ذلت افزون تر داشت
گفت دژبان: «چه شد ای خواجه‌ی شهر
که سعادت ز تو برگشت به قهر؟»
گفت: «تقدیر خدا بود!» و لیک
نشد آن خواجه درین ره بازیگ
که بر این رهگذر محنت خیز
آنچه بر شد، به فرود آید نیز.
نیست در عالم اجسام درنگ
خورد این آینه یک روز به سنگ.
روح مرد است، که چون یافت کمال،
به فرود آمدنش گشت محال.

طاهر گفتش که: «راست باز نمودی
لیک گفته راست با عقوبت پیوند،
بگنر از این داستان که بد کنشان را
هر که نکو گفت، یا بد است همانند.
زشت بود تن بر آب بر که فکندن
از پی آنکه سگی ز بر که رهانند.
وی نه گناهای بزرگوار چنانست
کز سر آن اندکی گذشت توانند.»
گفت کنیزک: «بزرگوار تر از آن
هست شفیع وی، ای بزرگ خداوند!»:
طاهر پرسید: «آن شفیع کدام است؟»
گفت که: «روی من است» و پرده بر افکند.
برد دل طاهر از دو دیده‌ی فتان
شسته کردش بدان لبان شکر خند.
گفتش طاهر: «بزرگوار شفیع!»
— کز پس پرده نمود آن رخ فرمند—
آنکه با چاکران درگه خود گفت:
خواجه‌ی آن مهرش از سرای بر آردند.
کرد به جایش کرامتی که بشایست
جای ستمها که رفته بود بر او چند.

او در آن عالم هم، زنده که بود،
حر فها زد که نفهمیدم من! »

لاهیجان ۱۶ اردیبهشت ۱۳۰۹

میر داماد: شنیدستم من،
که چو بگزید بن خاک وطن
بر سرش آمد و از وی پرسید
ملک قبر که: «من ربک؟ من.»

میر بگشاد دو چشم بینا
آمد از روی فضیلت به سخن:
«سطقسی ست — بنو داد جواب —
اسطقات دگر زو متقن.»

حیرت افزودش از این حرف ملک
برد این واقعه پیش ذوالمن
که: «زبان دگر این بندهی تو
می دهد پاسخ ما در مدفن.»

آفریننده بخندید و بگفت:
«تو به این بندهی من حرف نزن.»

شاه شاهان زمین، دارا، نشسته شادمان
 بر سر بر تخت عز خود، همه جنگ آوران
 گرد او صف بسته از نزدیک دست و دور دست،
 آن زمان که بود از آنسوی رواق و چوب بست
 شکل دو تن از کمانداران هویدا خواست او
 جلوه‌ی دیگر کند از سلطه‌ی خود جست و جو
 و ببیند نیک تر در بندگی‌های کسان
 زین سبب شد نخوت او در دل او حکمران.

عاملین خشم و چابک‌پی غلامان سرا
 مردمان شهر را دادند از هر سو ندا:

بعد خورشید جهان افروز پنهان داشت چهر
 و شب تاریک را بالا فروزان سپهر

روشنایی بر گرفتند و شدند از هر ظرف
 شکل‌های هول‌های این جهان بستند صف
 پستانانی نشستند و به چشمان تابناک
 بوی خون آمد ز وحشت‌خانه‌ی این آب و خاک
 شکل هر جنبنده در آن شب دعای شاه گفت
 بانگک صبل از دور با المان دیگر گشت جفت.
 سایه‌ها بستند نقش سجده در دهلیزها
 خنده‌های غم به لب‌های اسف‌انگیزها
 و در این دنیای ملامان از کین و ستیز
 تا تمیز و زشت سوی جلوه آمد هر تبه‌یز.

دانیال: اما به فکر خود، بدان صورت که بود.
 به خدای خود دعا کرد و بیامد در سجود
 سر نعی یارست کردن راست. از بس غم که داشت.
 دست بر در، عاقبت، با پیکر لرزان گذاشت.
 گفت: شرمت باد اگر ای دانیال از فکر خود
 باز گردی و بندگی لب دمی از ذکر خود.
 تو به تخی بگذرانندی عمر تا پاینده را
 و همیشه چشم تو می‌خواند این آینده را.
 بود تیر بس ملامت بر سر تو ریخته
 بردت از آشوب گیتی طبع دردانگیخته.
 رنج دیدی تا به پاداشت جهان این داد گنج
 ابهی باشد ز گنجی بگذری از بیم رنج.
 از پی تحسین مردم، مردمان تحسین کنی
 تلخ داری کام خود تا کامشان شیرین کنی

یا شکافی لب به خنده؛ خنده از روی دروغ
آنچه نپسندی بگویی تا پسندد جاهلی.
پرده یعنی پیش روی خود بداری حایلی،
در پس پرده دگر باشی و پیش آن دگر
کمتر از دیو و ددی در این بیابان خطر.

باز با خود گفت: در دنیا اگر چه من فقیر
شکل پهناور جهان در حکم من باشد اسیر.
تیرگیهای شب دیجور از هم زیور و
می شکافم من به بنیاد نهاد آن فرو.
من نیم در کار تنها، یک جهان باشد به کار
باشدم هر غم، نشانی زین جهان داغدار.
اندر این ظلمت گشاده سوی من چشم نهان
هیبت دریای سنگین می خروشد این زمان.
من خیال روشنی های شیبی طولانیم،
سرد، اما داستان گرم زندگانیم.

با نهان های جهان، پیوند دارم این چنین
می درخشد از نگاهم جرم تاریک زمین.
استخوانم بگسلد گو پوستم بر تن درد
کس مرا در این جهان مرد دو رویه ننگرد.
گو تو زندان را بخواه ای مرد، غم افزون بدار
جسم در زندان بدار و فکر از زندان بر آر.
بعدها نامت به زشتی بر نیاید از لبی
کس نگوید سر نیفر از ند شمعی در شبی.

آن زمان چون بست چشم خود به نا پیدا طرف
روی دامان سیاهش روشن بستند صف
او بر این اسراج گوناگون دریای درشت
فاتحانه خندوبی کرد و بگردانید پشت.

لیکت حکم آمد به دست شیربانانش دهند
بند بنهند و به چاه شیرش اندر افکنند
تا بناند هر کسی زین پس عزای کار خویش
حاصل سر پیچی از فرمان فرماندار خویش
هیچ جنبنده به میں خود نجند بعد از آن
همچنان کردند، گرچه شه نبودش میں آن.
لیکت عاجز آمد از نسج چمان فرمان که بود
گرگنه بخشید بودش، وحشت او را می فرود
فکر می کرد او غلامانش جسور از این شوند
دسته دسته چاکران زین لحظه بی تمکین شوند.

شب همه شب شاه را فکر پریشان راه داشت
وز نهیب آنچه با او کرده بود او آه داشت.
همچو شب می زد ز راه درد پنهانی نفس
گر دمی می خفت گوشش می شنید آوای کس.
در بیابان بادهای سرد چون موجی به جوش

آنچنان می دیدشان مأمور ویران و زوال
که جهیستند بیرحمانه سوی دنیای.
پیش خود می دید خلقی مرده، مردانی عجب،
چیزها آورده با خون اند در دامان شب.

من به شیران از چه دادم آن چنان مرد در دست
از چه راهی می توانم همچو او را باز جست؟
او چه بد در حق من کرد و چه بر کارم گذاشت
ز آنچه بیرحماته کردم هیچکس منعم نداشت؟
من اگر بر سوی مردم دست خود دارم دراز
همه از من می گیرند و هر اسان زین نیاز
چشم می بندند ایشان تا به رویم ننگرند
مثل اینکه پیش مرده، ای دریغ، بگذرند
و بقدر روشنائی ستاره‌یی حقیر
روشنائی من نمی بخشم به دنیای اسیر
در جهان بد نامی این وقعه بار آور شود
چشم آینده به کار زشت من داور شود.

پس چراغ کاخ خود را گفتم تا خاموش کنند
پرده‌های زرنگار خوابگاه بالا کشند
و اسیر فکری کز سرش بیرون نبود
تا دمی از سرگرازیهای دنیای وجود
بر هاند دل، در پیچهای نهانی را گشاد
چشم او بر روشن شهر تاریکی افتاد.
بر جبین سرد این مخلوق دست او بلند
تا توانا پیکر این جماعه در زیر کمند.
یک طرف خسته غلامان و هزاران بندگان
یک طرف ویرانه‌های خوفناک این جهان
مردمی در کار پنهان خود اکنون دور از او
دو دهی در دهها در باطن ضممت فرو

مثل اینکه این جهان در سر خود بسته ست لب
هر کجا لبخندهای سرد این تازیگ شیب
در رسیده از بیابان‌ها نسیم آن چو آه
با دگر چشمی بدید آنگاه در خود پادشاه.

فکر اینکه غیر از او اکنون کسان دم می زنند
مردمی جان یافته، جان می کنند
گفت او را این چه می دانند در کار استوار
نیست هولیشان ز تو با اینهمه قدرت به کار
فاتحانه می دونند از راه این وادی دژم
می زنند ایمن ز هر زجری به پیش تو قدم
یکه تازیانی چنین در راه خود تازه نند
وز فساد کارهای تو نمانده هیچ کنند
از کدامین چشمه، آب زندگانی شورده‌اند
که همه این رنجها دیده ولی نفسر ده‌اند؟
چشمی خورشید آتیا روشنائی پیش از این
مردمان کرده است روشن زیر و بالای زمین.

صبحدم چون رنگهای آفتاب جلوه گر
روی و پهنای جهان را بست در رنگ دگر
بال مرغان سحر را شادی افزاثر گشاد
شه پربشان تر شد از رنجی که بودش در نهاد
خود سر اسیمه در آمد سوی آن بیدادگاه
بانگ زد: ای دانیال، از چاه گفتم: ای پادشاه.

گفت: هستی زنده؟ خندان از شرف کاو زنده است
 خواست پرسد قصه اش را که شگفت این قصه است.
 دانیانش گفت: آمد بر سر راهم برون
 مردمی که شد نگهدارم در آن توفان خون.
 هیکل ایشان تو گویی پیش من بر کرد سد.
 آن دعای حق که کردم بود در کارم مدد.
 بسته شد از جمله ای این دهان، نر تو ولیکن.
 گفت شاهش پس که با غم داشتی ما را شریک
 قدرت ما عاجز آمد از نهیب میل ما
 عجز تو اما تو را کرد از دم شیران زها

 شاد باش ای دانیان از چند این بدرفته است
 خود به من آمد در این بیداد من تیر شکست
 آنکه از هر سو نگه کرد و بگرد آوا بلند
 شاهمان که باند یار مهربانش بی گزند
 با غلامان گفت او را بر کشید از راه چاه
 تو به کرده است و بیخشنده گناهش پادشاه.

تهران. آذر ماه ۱۳۲۸

به خواهر کوچکم ناکتا

خانواده‌ی سرباز

هر زمان آنرا طوری نیکبازی روس
و سربازهای گرسنه‌ی قفقاز

۹

شمع می‌سوزد بر دم پرده؛
تاکنون این زن خواب ناکرده؛
تکیه داده‌ست او روی گهواره.
آه! بیچاره! آه! بیچاره!

و صله چندی‌ست پرده‌ی خانه‌ش
حافظ لانه‌ش.

مونس این زن هست آه او؛
دخمه‌ی تنگی‌ست خوابگاه او.
در حقیقت لیکت چار دیواری.
محسبی تیره بهر بدکاری؛

ریخته از هم چون تن کهسار
بیکر دیوار.

اندرین سرما، کآب می‌بندد؛
بر بساط فقر، مرگ می‌خندد،
بخت می‌گرید، قلب می‌رنجد،
این زن سرباز، درد می‌سنجد.

عده‌ی دردآست، عده‌ی ایام؛
پیش این ناکام،

یعنی این موسم - آخر پاییز ،
بینوایان راست موسمی خونریز ،
بخت بر گذشته تا بدین روز است
آتش گرمش ، آه جان سوز است !

جامه‌ی طفلیش بازوان اوست !
این جهان اوست !

یک دو روز است او قوت نا دیده ،
با دو فرزندش ، خوش نخوابیده ،
یک تن از آنها خواب و ده ساله‌ست ،
دیگری بیدار ، کار او ناله‌ست .

شیر خواهد لیک ؛ شیر مادر کم ،
این هم یک ماتم .

تا به کی این زن جوشد و کوشد ،
طفل بد خواب او چه می نوشد ؛
این گرسنه هیچ چیز نشناسد
خوب بنگر زن ؛ هیچ نهر آمد :

این دهان باز ، آن دو چشم تر ،
بینوا مادر !

اندر این خانه‌ست بچه و بستر
بستر و مادر ؛ سوخته سر بر سر
هر چه با هر چیز در هماهنگی
مظهر درد است ! آه همرنگی !

جامد و ذیروح ؛ هر دو گریانند ،
هر دو بریانند .

زن ! تو که هستی ؟ در چه می کوشی ؟
کس نمی داند ، از چه می جوشی ؟
روز تو چون است ؟ شب کجا خوابی ؟
ناله‌های توست نقش بر آبی

تو چه می گویی ، خلق بی پایند ،
جمله می خندند .

نیست مادر را راحتی و خواب ،
بندگانت را ای خدا دریاب !
گفت زن ؛ عالم غم نخواهد شد .
از بساط تو ؛ کم نخواهد شد

گر نباشد یک باطن غمناک
در بسط خاک .

من گنهکارم . می کنم باور
بدتر از هر بد . خاک من بر سر
لیک این بچه که گناهنش نیست .
پاک پاک است او تاب آهش نیست .

پس چرا افتاد در چنین اکبیر ،
آسمان . تقدیر .

طفل همسایه خوب می پوشد ،
خوب می گردد ، خوب می نوشد .
فرق در بین این دو بچه چیست .
هر چه آترا هست این یکی را نیست .

بچه‌ی سر باز ، کاین چنین زنده‌ست
پس چرا زنده‌ست ؟

شد از این فکرت، فکر او مسود!
هر مغزی شد تنگ و غم افزود،
او به خود پیچید، تنگنا شد باز!
کرد فکری نو از آن میان پرواز:

نان طلب دارد از زنی مادرا
چه از این بهتر!

دست اگر بدهد قرصه‌ی نالی
اندرین فاقه می‌رهند جانی.
زود شد مایوس لیک بیچاره،
شد امید از دل، زود آواره:

جای این نان پون داده بد مقروض
بود نان مقروض.

فرض هر چیزی بی شک آسان است.
فرض بس دشوار فرض یک نان است.
اشتها زین فرض هر دم افزاید،
نیست نان، با چه چاره بنماید

آن دهان باز؟ تا که بدبختی ست

فرض هم سختی ست.

دور کرد از ذهن فرض نان را هم
روی گهواره سر نهادندم
گشت این حالت هم بر او دشوار
راه کی می‌یافت غفلت اندر کار؟

تا دهان باز است، تا شکم خالی ست،

وقت بد حالی ست.

اشک در چشمش جمع شد، زد موج
فکر در این موج یافت قدری اوج.
چون غریقی شد در کف دریا،
مهلکه در پیش، راه نا پید:

خواست زین تشویش و ارهه یک چند،
پس نظر افکند

روی شعله‌ی شمع، غرق گشته لیک
کی شود در یک روشنی باریک.
روی این امواج، موج‌های خشم،
غم فراید شمع ز ابتلای چشم

مثل این زن در کار در می‌ماند
اشک می‌افشانند.

تیره شد آنهم پیش این مسکین!
از برای یک آدم غمگین

روشنایی‌ها جمعه ظلمت زاست!
جمعه ظلمت‌ها مرگ هول افزاست

او در این ظلمت چیزها خواند
بیند و داند.

خواست کم بیند، چشم‌ها را بست!
دیدنی‌ها بود در دلش پابست.
بی عتاب دل، اشک کی ریزد،
بی رضای دل، جسم کی خیزد.

پس ز جا بر خاست، مانند در رفتار.
از تن دیوار

یک دریاچه‌ی کهنه را یکسر
باز کرد و برد در دریاچه سر
گویی از آنجا فکر را از دل
می‌گریزائید. بود این مشکل!

تدرین تشویش هر کجا او بود،
فکر - با او بود.

فکر آن کاین طفل کی کمک گردد،
قروض‌های او کمتر گردد،
کی کمی نان خشک خواهد دید!
با دو طفلش کی خواهد آرمید.

هیچ فکر این حالت حاضر
سخت بود آخر.

۳

قهه‌ی یکازیک، خامش و هر جا
سرد و هول افزا، اختران تنها
خیره و محجوب، خانه‌ی این زن
معبرائدوهان بنیان کن.

یادش آمد از سرگذشت خویش.
درد او شد پیش.

بود یک دنیا وهم در بیرون،
او از آن می‌شد و حشیش افزون،
این دریاچه را زن، بست - او بست
- پس برو بنشین - رد شد و بنشست

با خیال خود ساخت، چاره چیست
شوهر او نیست.

* کوهی در قفقاز

۵۴

پیش گهواره سر به دامن برد
با خیالی تلخ، مدنی غم خورد،
چه بدید آنجا که به خود لرزید؟
چه شامه دید؟ چه معما دید؟

ای فقرات! ای بی‌نگهبانی!
ای پریشانی!

خلق می‌گویند: زهی رسد اردو،
می‌نهد این مرد سوی خانه رو،
زن، ایدت کوا؟ این امید من
کو طلوع صبح سفید من؟

این همه حرف است، حرف کی شد نان
تا رهاند جان؟

حرف آن رندیست که دلتش گرم است،
که بساطش خوب، بسترش نرم است،
من برای چه گرسنه مانم؟
تا زمان مرگت می‌بخود خوانم:

می‌کند تغییر گردش عالم،
می‌گریزد غم.

تا کند تغییر، کرده‌ام تغییر
پس کی آه من می‌کند تأثیر؟
هیچ وقتی! تا جهان این است
درد بیدرمان درد مسکین است!

آنکه می‌افتد اشک می‌ریزد،
بر نمی‌خیزد.

۵۵

کور لیکن چون چشم بگمارد
نیمه‌ی شب را صبح پندارد.
بنوا از احق این هم امید است
بک ستاره، کی مثل خورشید است.

پس به سایه‌ی سقف دید زن طرحی
خواند از آن شرحی

از نوایای سایه‌ی مرموز
گفت با مادر ناله‌ی جانسوز:
دردنیا بگذار این دو طفلان را
پاره کن دل را، و رهان جان را!

— حوصله قدری — گفت با مادر،
روزنه‌ی در.

زن بر آن روزن چشم چون بگماشت
شک ز شش دید، هیکلی پنداشت.
بانگ زد: ای مرگ تیز کن دندان
لحازه نزدیک است پشت قبرستان

از سر کاز بک یک قدم پایین -
مرگ خوش آیین.

کس ز سودای خویش می‌گاهد؟
مرگ موحش را هیچ می‌خواهد؟
این زن بی‌کس مرگ را می‌خواست،
خون خود می‌خورد، از خودش می‌کاست.

نیست آیا مرگ. پس در این جوشش
بهر او موحش؟

۴

در همه قریه می‌شناسندش
بس فقیر است او، فقر ناهندش.
با وجود این کس نمی‌خواهد
ذره‌یی از فقر - وز غمش گاهد

این چنین زنده است بک زن سر یاز،
نیست بی‌شک ناز.

هر چه می‌بند، مایه‌ی سختی است.
هر چه خواند، لحن بدبختی است.
برده از بس یار، پشت او خم هست.
نور چشمانش - حالیا کم هست

می‌کند اینسان کار مردان او:
می‌کند جان او

پشم می‌ریسد، رخت می‌شوید.
بک زن اینگونه رزق می‌جویند.
شرمتان ناید که شما بیکار
شاد و خند تید. بک زن غمخوار

با همه این رنج گرسنه ماند،
درینر خواند

بی‌صدا بچه خواب کن حالا!
از من اودور است، لالالالالا!
شوهرم رفته‌ست، هونسم درد است
جان شیرینم! مادرت فرد است.

زین صدها طفل، شد کوی خاموش.
داد قدری گوش؟

خواب کن بچه. مادرت مرده است.
پس که بیچاره، خون دل خورده است.
خواب، خواب، ایان دیر می آید.
پس به خود گفت او: می شود شاید

دیو از این بچه باخبر باشد؟
پشت در باشد.

برق زد چشمتش! دیو پیدا شد!
ها! پترس! آمد! بچه شیدا شد.
پنجره لرزید، باد آوازی
داد پاروچی کرد پرورزی.

چه صدایی بود؟ راستی هر جا
بود هول افزا.

این زمان گویی هر چه بود از هوش
رفت و حتی شمع، نیز شد خاموش
نگهی مهتاب، تازه روزن
سر برود آورد، اندرین مسکن

هر کجا خاموش، هر طرف تیره است.
چشم‌ها خیره است.

گویی جنگی است، عشق را بد بخت.
هر چه از هر چیز، می هراند سخت.
مادر از بچه، بچه از مادر.
روی گهواره می نهد زن سر.

پیش چشم اوست شوهر بهجور
چون خطی کم نور.

تکی تو برگشتی از میان جنگ؟
روی تو خون است، یا که دود و رنگ؟
کو تفنگ تو؟ کو قطار تو؟
کیستند اینها، در کنار تو؟

آمدی از این چینه یا از در؟
بیگلر! بیگلر!

مرد ساکت بود! مرد محزون بود.
باطن مادر، پاکت مجنون بود.
این صدای چیست؟ رعد می خندد؟
بر زمین سیلی راه می بندد؟

یا بر این خانه کوه غلطان است؟
این چه توفان است!

هر کجا امشب، یک زن غمخوار
چشم می دوزد، هست ناهموار
پس ز رخ پس برد رشته‌ی مو را
حسن سوزانی محرم کرد او را

گفت تا کی زن، باید اینسان خفت؟
فکر با او گفت:

«زن، برو. اینجا صحنه‌ی جنگ است
افتخار امروز، مایه‌ی ننگ است.
جنگ او از تو کرده شوهر دور
فخر او بر تو کرده عالم گور.»

پس صدا زد او: «شوهر بدبخت!
— ها! زن سر سخت!

از کجا این صورت - من نمی دانم .
از زوایای - تیره مثل غم .
گرد زن را ختم - ختم شد و ختم شد ،
پیش چشم او - روشنی کم شد .

گفت در ضمت : چه شدیم من !
خواب دیدم من ؟

چشم غمگینان - دائماً خفته !
این چنین بیند - معز آشفته .
چون دقیق است او خواب می بیند .
چون به خواب است او غنچه می چیند .

کرد چون دقت - باز شکلی دید .
و این ندا بشنید :

زن ! من اینجایم ، گریه کمتر کن .
من نمی آیم - فکر دیگر کن .
نه مرا دستیست ، نه مرا پاییست
نه مرا در سر فکر و سوداییست .

زن ! در اینجا من تا ابد خواهیم .
تا ابد خواهیم .

بعد من جز تو کس به شیون نیست .
بچه مان تو هست ! بچه‌ی من نیست .
حفظ کن او را ، کم بلرزانش
تا برسد از تو هفت و اوزانش

چون پدر او هم هدیه‌ی آنهاست
سنگر جانهاست .»

جنبشی اینجا کرد بر خود زن
چشم‌ها مالید ، دید از روزن

۶۰

آمده بیرون تیره جنگالی ،
وحشت‌انگیزی ، ذات‌الاهوایی .

کز نهیب آن خانه نر زن است .
شب گریزان است .

تو که بی ؟ آن جنگل پیش آمد ؛
پس هیولایی ، در نظر آمد
کاندر آن ظنمت ، جستجو می کرد
خانه‌ی زن را ، زیر و رو می کرد .

زن بر این منظر چشم خود را بست
ختم شد و بنشست .

ای خدا ! یک زن ، یک زن تنها
این فطرت‌ها ! این حکایت‌ها .
مرد ، مثل تو - نان ندارم من .
بس که بی قابم ، جان ندارم من .

از توام من هم ، طفن کوهستان
اهل : دهستان .»

ظاهر فقر است ، باطنم درد است ...
گوش کن : ای زن ، موسمی سرد است ،
باد بیرون‌ها تند و سوزان است ...
- بچه‌ی من هم اشکریزان است .

گر سینه مانده است ، گر سینه هستم ،
من تهی‌انستم .

- زن بین شب را ، که چه تاریک است .
پیش من بکسان ترک و تاجیک است .
شد سحر نزدیک ، راه من دور است .

کار من بسیار، چشم من کور است.
هیچ طفلی را من نمی بینم.
هر چه ام اینم.

زین تحیر زن دست زد بردست
بدتر از دزد است

۶

زن، چرا از خانه می رود سرباز،
فقر در آنجا می دهد آواز؛
تا به قصر ارباب، شاد می خندد،
مرگت در خانه، گیرد و بندد.

کو مددکاری؟ شوهری؟ مردی؟
رافع دردی؟

کاسه ها خالی، سفره پیچیده است،
می نهید مادر، دست را بردست،
می دود لوزان، بجهش در برف،
می شود عمرش، در مذلت صرف،

در همین هنگام من بهر سویم
از پی اویم؟

پشت درها گوش، می دهم من هم،
روی دل ها دست، می نهم هر دم،
شد دل تو خون، در چنین عواری
بازای ایله، آرزو داری!

پس مرا بشناس. مرگت، سر برداشت!
دست جا افتراشت.

لرزشی افتاد در تن مادر،
پس زجا برداشت پی اراده سر.
چه در آن دم دیند؟ دیند چنگالی

طفل یعنی چه؟ رحم یعنی چه؟
— تو نمی فهمی؟ — فهم یعنی چه؟
شوهر تو کیست؟ — مرد سربازی است.
— نینده ام او را، از من او راضی است.
گرچه او اول، مثل تو ترسید.
بی ترس لوزید.

— از چه می ترسید؟ — از ویان من.
دهر می لوزد، از خیال من.
شوهرت او بود؟ آری: این او بود
کز سحر تا شام، در تکاپو بود

حالت ده ماه است، بی خبر هستم.
در بندر هستم.

در چه حال است او؟ هیچ می دانی
— من چه می دانم. زن، چه می خوانی؟
دافع خیرم، رافع شرم
مانع نفعم، حائل ضررم.

— زن به خود در ماند، کاین هیولا چیست!
این چه شوغالی است!

نیست معنوم، که چه می جوید!
با همه پرگویی، او چه می گوید.
ای خدا! پس این مرد بیگانه
دزد گویا نیست. هست دیوانه.

وز سر چنگال، بخون سیاهی

نهر دینی برداشت: «مرگ آمد! مرگ!
مرگ آمد! مرگ!»

انعکاس صوت، در فضا یک چند
وحشت آور شد، زمزمه افکند
هرشکافی شد، یک دهان باز
با مهابت داد، سوی او آواز:

«می گذاری این طفل و این مسکن،
می روی ای زن...»

از نه چنگال، باز شد کم کم
مداخل غازی، مهملگین، مظلم
مرگ می گوید، دم بدم دو پای،
زیگت، زانگت، سازش بود، درد افزای

استخوانهای سردگان بر خاک
بود بس غمناک.

دأش می جست، دست بیچاره
که بچسبند او پشت گهواره
دست و گهواره، هر دو می آرزید،
مرگ صداکت بود، کینه می ورزید

زن به یأس افتاد، پس به یأس اندر
شد پریشان سر،

اضطراب او، بیشتر گردید
بر تن او موی، بیشتر گردید.
آمدش چندان شکلها در پیش
که به تو من افتاد، هم ز دست خویش.

دست چون برداشت، خیره شد، آرزید،
از قضا ترמיד.

یک کمک! لیکن، که کمک می کرد؟
فرد می بایست، باشد اندر درد
در میان این وهم جست از جا،
گرچه افتاد او چندبار از پا

استواری یافت زانوی آرزان
پس دعا خوانان.

نفتدانش را، کرد روشن لیک
زان نشد، روشن خانه‌ی تاریک
اندرونش نیست نفت و افسرده است
این چراغ فقر، هم چو او مرده است.

— صاحبیم، امشب، من نمی سوزم،
من نمی سوزم.

روشنایی! توهم می گریزی که،
بامن بدبخت، می ستیزی که!
مرحبا! من هم، می شوم تسلیم
زنده باد این غم! زنده باد آن بیم!

رنج، تو دائم باش مهمانم،
این من، این جانم.

فقر می سازد، شخص را مأیوس
می کند او را، با بلا مأیوس،
زین جهت آرام گشت او اما
هست آرامی، این چنین آیا!

آسمان! این است قسمت یک زن
یک زن غمگین؟

مرگک، غایب بود. لیک از آن مشهور
وز دم سردش شد هوا مسموم.
بود هرکاری، مرگک را مقدر،
شیونی بشنید، مادر مهجور

شیون دخترش. وای فرزندم!
وای دلبندم!

در دم او افتاد، بر سر دختر
در بغل آورد، دختر و بستر.
سرد دیدش چون تا سر انگشت
زد چو دیوانه بر سر خود نشست

ساره جان! ساره! ساره خاموش است
ساره. بیهوش است.

نعره‌یی زد او، شد زجا پرتاب
ساره خوابیده است. شاید اندر خواب
او پادر را در پیش می‌بیند
با پادر در باغ، دیوه می‌چیند

پادر صحبت می‌کند ساره
آه! بیچاره.

نا به‌کی هستی، تو گرفتارش
باید از این خواب، کرد بیدارش.
بر سرش زد دست. چون ورا جنباند
زیر دست خود، سر نوشتی خواند؛

خواند: کای مادر. چشم او خسته است
تا این بسته است.

شیخ، دولتمند، حکمران، عالم،
ای کسانیکه در جهان دائم
سرد می‌یابید زین مصیبت‌ها
باز هم راضی، نیستید آیا؟

داشت فرزندى مادری بی‌چیز.
داد آن را نیز.

لحظه‌ی دیگر، بود زن بیهوش؛
خانه تیره‌تر از شب خاموش.
کوچه‌ها خلوت، ابرها پاره
ماه پشت ابر، بود آواره.

در فضا پیچید، گویی آوازی
نغمه‌ی سازی.

آه! نصف شب. موقع ساز است؟
نصفه‌ی شب هم، وقت آواز است؟
این فرشته‌بی‌ست، ز آسمان شاید
بینوایان را، زار می‌پاید!

صحه‌ی ارواح، می‌شود ایندم
متحد باهم.

بانه، مرگک است این، تند می‌راند
دختری برده است، شاد می‌خواند
یا به آرایه روی سنگستان
ساره را بردند سوی قبرستان،

زن تکانی خورد، دید خود را فرد
پنجه‌هایش سرد

هیچ صوتی نیست. صوت طفل نوست
بینو را هیچ کس نخواهد جست
وصف حالش را کس نمی خواند
یک سخن بهر او نوی زاند

هرچه راهی از بهر خود خواهی ست
علم هم راهی ست

علم هم راهی ست از برای کید
کیدشان داهی ست از برای صید
حامیت و زن: ناسزا گویند
کی در این نیمه شب تو را جویند

حامیت او هم؛ مثل تو ناکام.
زن. کمی آرام.

کرد ناگهان. جنبشی از جنا
تنگنایی بود بروی آن ماورا.
دید بانگ طفل. بر می آید سست
طفل را. در حال گفت باید جست

کمترک این طفل ناپدر می بود
خونچگر می بود

چونکه می گویند کوزک بدبخت
مرد مادر را بانگ می زد سخت
زودباش. این طفل شیر می خواهد؛
گریه اش از من. عمر می کاهد

بوسه می زد پس بر لب و رویش
بر سر و مویش

کوپدر؟ اینک به زیر خاک سرد!

مادر بی شیر، چه تواند کرد؟
مادر از بچه شیر را برد؟
از غضب بر او دمیدم غرود؟

قدری اندیشید. که از این نوید
شیر را ببرید؟

بچه را دریاب زود. بیچاره
آنچنان برجست رو به گهواره
که نمی دانست پای را از دست؛
پس به روی افتاد، فرق او بشکست

زین مصیبت ها شد چو او نالان
مرگک شد خندان

بعد از آن شد لیک، پای تا سرگوش
ماه غایب بود، بادها خاموش
هرچه از هر سو، رفت و پنهان شد
آن حوائی را غم نگهبان شد

مرگک از پی بود. جان چو غایب شد
مرگک صاحب شد.

۹

صبح گردیده. آب یخ بسته ست،
در همه قریه برف بنشسته ست.
بر سر کسار، آفتاب صبح
تاج بنهاده ست بر نقاب صبح

دوخته زبور از طلای تاب،
صاف مثل خواب.

منظره‌ی هر، مدخل تاریک
می دهد فکری، نافذ و باریک.
می پرد بر بام، آن خروس ازجا
می جهد بیرون، این بز از ماوا

می رود دهقان، بی رضای او
از قفای او.

دود مطبخ‌ها می دود بالا،
می پرد گنجشک، گرسنه، تنها،
هر کجا درده، خلوت و آرام
وه! چه شیرین است، خواب این هنگام

در کنار کوه، کبک شیون‌هاست
همه بر پاست.

نیست آسایش. دید شباد است
هر کجا شادی‌ست، زور و بیداد است
ای خوشا آنان که نمی دانند،
که نمی فهمند، که نمی خوانند،

که نمی جنبند، ز ایتلای خویش
جز برای خویش.

بر رهی ناصاف، چون تنی رنجه،
ممتد از این کوه، جانب «گنجه»
یک «قره باغ» ای اسب می راند
اشک می ریزد، زار می خواند

از پیش یک زن، می دود چون باد
با دن ناشاد.

چند گاری پر، از بساط جنگ،

داده دود و خون، روی آنها رنگ،
بر سر راهند، چرخ بشکسته
رخت مقتولین، رویشان بسته

دور گاری‌ها از دحام خلق
گشته دام خلق.

مردها ز آنسوی می دهند آواز
در لباس پوست، دوخت ققاز
جمله فردا فرد، راه پیمایند،
از غضب دندان، روی هم سایند

می جویند از فکر، سبوت و ناخن
لیک بی شیون.

آن ز روی جد می کند تحریک
و آن به استهزا، می دهد تبریک
ناسرا گزید مادری کش نیست
این زمان فرزندان، دختری کش نیست

از پدر پیغام — باشد از این دم
پس یتیم او هم.

چه می اندیشید، روی این منظر؟
حامی خیرید، یا رفیق شر؟
قلبتان از کید، وز ره تفریح
خوردستی را، می دهد ترجیح

یا عدالت را می نهد عزت؟
چیست این نکبت؟

یک دهاتی را، زندگی ساده‌ست
زاندکی هر چیز، بهرش آماده‌ست.

گاوی و مرغی، وصله‌ی خاکی
تا به دستش هست، نیست او شاکی

او نمی‌خواهد: قصر رنگارنگ
هی بیایی جنگ...

در سر او نیست، فکر بیهوده
در هوای او، کم نرسوده
خاندان‌ها را، او نمی‌چاپد
روی یرقو او نمی‌خواهد

او که زین غوغا هیچ سودش نیست
جنگ او با کیست؟

جنگ هر ساله از برای چیست؟
«نیکلا» داند این چه غوغایی است.
حرص دو ارباب فتنه‌جویان است.
پس فقیران را خانه ویران است؟

قصر آن ارباب باز پابرجاست!
نیکلا آقا است.

۴۰

آمد از اردو، پس خبر اما
در میان این جمله مادرها
نیست ز آن مادر هیچ آثاری
ز آن سرا نامد هیچ دیاری

یک دل اینجا نیست. از چه بنهفته است؟
در کجا خفته است؟

منتظر بود او، مهربان بود او،
از چه رو این وقت، پس نهان بود او...
اشک در چشم از چه می‌ماند؟
آسمان! باد، یا چه می‌خواند؟

مرغ می‌نالند، چیست تعبیرش؟
چیز تأثیرش؟

هر یک از اینها علت چیزی است
هیچیک از اشیاء، بی‌معنا نیست.
می‌گشاید یک هر معنایی
بر ره مسکین، راه دعوی

این هم از فقر است! ای تهیدستی!
فقر! ای پستی!

زیر این پرده است بینوا مادر
پرده‌اش را باد، کرده پاره‌تر
آفتاب آنجا طرح ریزان است
یک شهید این است، یک شهید آن است

دختری کوچک، مادری غمگین،
آه، ای مسکین!

طفلی بیدار است، چهره‌اش زیناست
یک جهان پاکی اندر آن پیدا است
بر رخ مادر، بچه می‌خندد
نوک موهایش را همی بندد

بر سر پستان درگه بازی
آه! طنازی!

هه! ماما! ایندم، شیر از او می‌خواست

لیک ماما جان همچنان بد راست

نقش مادر بود یا خیالش بود

بچه بیپوده ز او مالش بود

او نخواهد داد تا ابد شیرش

چیست قلبیرش؟

۱۱ ژانویه ۱۹۲۶